

جان آموزش

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشیم!

■ ملکه دهقان، معاون پایه پنجم دبستان دخترانه، ناحیه ۲

بود، سعی کردم بچه‌هایم را این‌جا و آن‌جا در کلاس درس و بیرون از آن بیش‌تر و بهتر ببینم و امیدوار بودم آن‌ها نیز چنین کنند. یعنی هم من را ببینند و هم خودشان را. ابتدا خیلی دودل بودم و تنها به اندک توجه‌شان قانع بودم ولی هرچه من بیش‌تر سعی می‌کردم آن‌ها را ببینم، توجه آن‌ها نیز به من بیش‌تر جلب می‌شد.

«فاطمه‌سادات» دانش‌آموزی با جثه کوچک، صورت گرد و عینکی که صورتش را به مراتب زیباتر کرده بود. وقتی درس می‌دادم پلک نمی‌زد انگار می‌ترسید به یک چشم به هم زدن نکته‌ای را از دست بدهد. «فاطمه» دانش‌آموز دیگری که مدام در آینه کوچک خودش را می‌دید و با خود کلماتی را تکرار می‌کرد. انگار از دیدن خودش در آینه حس بهتری پیدا می‌کرد و چهره تکراری آموزگارش زیاد برایش جالب نبود. هر چه بیش‌تر خودش را در آینه می‌دید آرام‌تر می‌شد و هروقت به دیگران نگاه می‌کرد مضطرب! چرا؟

«مریم» مدام زیر میز بود انگار اصلاً به من گوش نمی‌دهد، اما وقتی صدایش می‌کردم تمام کلمات و جملاتی که گفته بودم را با دقت تمام تکرار می‌کرد. «زهراسادات» اغلب اوقات روی جامیزی اش

استعداد بود. استعداد بچه‌ها در هر رشته را پیدا می‌کردیم و به مسیر پرورش و شوق یادگیری سوق می‌دادیم. عالی بود با بچه‌ها دوست بودم و از بودن با آن‌ها لذت می‌بردم، استعداد‌هایشان را می‌شناختم و در مسیر رشد هدایتشان می‌کردم.

برای من سه سال فعالیت در کانون به اندازه سی سال تجربه بود. بعد از آن وارد مجتمع حضرت جواد الائمه (ع) شدم از این‌که در کنار پرورش فکر، می‌توانم آموزش هم بدهم خوشحال بودم. اما این‌جا همه چیز فرق می‌کرد. کتاب، بودجه‌بندی و رقابت درسی دانش‌آموزان، آموزگاران و والدینی که فقط ملاکشان از همه آموزش و پرورش نمره بیست بود و بس! به قول دکتر سرکار آرائی پیروی از این همه مناسک دست و پایم را می‌بست. در نتیجه نمی‌توانستم به پرورش فکر کنم چون مناسک آموزشی تمام وقتم را گرفته بود و تفاوت میان بچه‌ها حس خوبی نبود. من نمی‌توانستم بدون توجه به تفاوت‌های آن‌ها تدریس و ارزیابی مشابهی داشته باشم زیرا فشار والدین، مدرسه، کتاب‌های یکسان آموزش و پرورش وجود داشت و نمی‌توانستم انگاره‌های آن‌ها را یک شبه تغییر بدهم. در عین حال هیچ وقت ناامید نشدم و علی‌رغم فرصت‌ها و امکانات محدودی که

پرونده پداگوژی را از شماره گذشته با سخنان دکتر سرکار آرائی باز کردیم که در این شماره و انشاءالله در شماره‌های آینده پیش خواهیم برد، که پداگوژی جان آموزش است و برای شیرین شدن درس و کلاس به علم و هنر معلمی (پداگوژی) نیازمندیم. در این شماره در پرونده پداگوژی ابتدا چند مطلب از تجربه و اندیشه معلمان و سپس مطلب دکتر سرکار آرائی را خواهیم خواند.

سال ۱۳۷۰ کارم را در کانون پرورش فکری «کودکان و نوجوانان» به عنوان مربی فرهنگی-هنری با بچه‌ها شروع کردم. کانون به معنای واقعی محل پرورش فکر و



نقاشی می کشید. وقتی ریاضی تمام می شد او هم نقاشی اش تمام شده بود و اصلاً ریاضی را گوش نداده بود. چه می توانستم بکنم؟ «ملیکا» دختر زیبای چشم و ابرو مشکی ته کلاس می نشست که با هر بار پلک زدن اشک می ریخت و مدام به در کلاس خیره شده بود. «شیمما» دختر بچه ای که شهریورماه در راه بازگشت از سفر تهران بر اثر تصادف، پدر و مادرش را از دست داده بود می گفت، مادرش سرش را روی پای او گذاشته و برادرش آرش را به او سپرده است و همیشه عکس خانواده اش لای کتابش بود. یادم هست تمام روزی که درس «مہتاب» را آموزش می دادم می گفت: خانم اسم مادر من مہتاب بود. اکثر شب ها تا صبح به خاطر برادرش نمی خوابید و صبح ها سر کلاس خواب بود.

با سختی ها نیاز بیش تری داشت. با او در غم هایش شریک می شدم چرا که او بیش تر در نقش مادر خانه بود نه یک دانش آموز هفت ساله (چند بار او را با برادرش آرش به خانه دعوت کردم و سعی کردم شرایط او را بهتر درک کنم). برای نازنین پناه می شدم تا احساس امنیت بیش تری کند و از تاریکی سالن ها هراس نداشته باشد مثلاً زنگ های تفریح با من صبحانه می خورد. باید برای ملیکا که بعد از چند بار صحبت با مادرش متوجه شدم در سه سالگی پشت درب بسته حمام گیر کرده و از درب بسته می ترسد شرایط را طوری فراهم می کردم که بداند کلاس جای امنی است (در کلاس را باز می گذاشتم و او نماینده در کلاس شده بود).

خودشان رفتار کنم حالا که ۲۵ سال از آن زمان می گذرد و در سمت معاون مدرسه مشغول به کار هستم تنها چیزی که برایم مهم است و به معلمان عزیز، جوان، فعال و خلاق امروز توصیه می کنم درک شرایط، موقعیت ها و استعداد های بچه هاست. آن ها فقط به تحصیلات عالی نیاز ندارند و تنها دست آوردن بهترین نمودارهای ارزشیابی برای آن ها زندگی نمی شود؛ پس تنها روی درس خوان ها زوم نکنید، بچه ها را مقایسه نکنید، همه آن ها مستعد یادگیری و دوست داشتنی هستند. در دوران ابتدایی فقط کفایت انگیزه یادگیری را در آن ها تقویت کنید آن وقت هر چه باید یاد بگیرند با عشق می آموزند. «ویلیام گلسر» معتقد است که نباید بچه ها را مدام نصیحت و برایشان سخنرانی کنیم



«نازنین» تازه از تهران به یزد آمده بود. نه که به دل خواه آمده باشد بلکه می گفت: «از دست پدرم فرار کردیم از بس ما را کتک می زد.» هر روز صبح این جمله را تکرار می کرد: «خانم اگر پدرم او مد دنبال شما منو به اون ندید. نازنین مدام از تاریخ بودن کلاس ها و نقشه مدرسه گله داشت انگار تاریکی او را می ترساند.» «نگین» دانش آموز مرفهی که هر روز کیفش را هم، پدرش تا دم در کلاس می آورد و می گفت: «اگر بیست بگیرم کباب مهمان پدرم هستم.» او آشپزی را به بچه ها یاد می داد و از این کار لذت می برد. نمی دانم چطور می شود فکر کرد که در این کلاس می توان به یک شکل درس داد و یکسان ارزشیابی کرد. برای فاطمه سادات هم معلم بودم و هم هر چه به یاد داشتم را به او آموزش می دادم. او همه چیز را می پرسید و نمی شد از پاسخ دادن به او طفره رفت که گاهی مطالعه غیر درسی هم لازم بود. شیمما به مهارت های زندگی کردن و مبارزه

برای فاطمه یک آینه به دیوار کلاس زده بودم و هر وقت سؤالی می پرسیدم همه در آینه به خودشان نگاه می کردند او هم در آینه خودش را می دید، حرف می زد، می خندید و با خنده اش بچه ها را به خنده می انداخت (دیگر بچه ها به او نمی خندیدند. حال او به نگاه به دیگران نیز احساس آرامش می کرد). برای مریم صندلی در نظر گرفته بودم که در کنارم باشد. مدام تکان می خورد اما با او ارتباط برقرار می کردم حتی به بچه ها هم گفته بودم مریم دستیار من است تا کم تر به اصطلاح شیطنت کند. زهرا نقاش کلاس بود ریاضی را که درس می دادیم روی تابلو جوجه می کشید یعنی هنگام تدریس جمع و تفریق از نقاشی های او استفاده می کردم. نگین هم هر وقت نمره خوب می گرفت به بچه ها یک غذا آموزش می داد و از این کار لذت می برد. کم کم یاد گرفته بودم که با بچه ها مثل

که خوب و بد چیست. هر چقدر شما در جایگاه معلم، رابطه بهتری با دانش آموز داشته باشید، آن ها کم تر، کاری را مخالف نظر شما، انجام خواهند داد. بیابید کاری کنیم که پزشک، خیاط، مشاور، مهندس، معلم و حتی خانه دار آینده افرادی با اخلاق و حرفه ای باشند. نکته پایانی این که به بچه ها مهارت زندگی و انسانیت بیاموزیم. خود نیز تمرین کنیم. تا هر کجا و در هر سمتی که باشیم و باشند از زندگی لذت ببریم و ببرند! به آن ها فرصت بدهیم شادی کنند، قدرشناس باشند و با اعتماد به نفس هیجانانگیز خود را ابراز کنند. «انسانیت بزرگ ترین درس زندگی است» از خود دریغ نکنیم! یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشیم! شاید که نگاهی کند آگاه نباشیم. ■